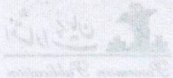


CD
 و
 و
 و
 و

باز آي ساڦيا

حورا عرب



www.porsemanpress.com
 E-mail: info@Porsemanpress.com

باز آي ساڦيا

باز آي ساڦيا

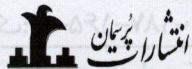
باز آي ساڦيا

باز آي ساڦيا

باز آي ساڦيا

باز آي ساڦيا

باز آي ساڦيا



باز آي ساڦيا

باز آي ساڦيا

باز آي ساڦيا

نازگل: شما هم یه ذره از من تعریف کن دلم خوش بشه.
 ترگل با لبخندی حمایتگر به او زل زد.
 ترگل: تو که ماه آسمونی! احتیاج به تعریف نداری.
 نازگل ذوق کرد. ترگل از پله‌ها پائین آمد و به سمت هال خانه رفت. خانه‌ای که با سلیقه‌ی خودش چیده بود و چقدر آنجا را دوست داشت. خانه‌ای که در آن طعم عشق و محبت را چشیده و از آن سرپناهی امن برای خود ساخته بود.
 هال خانه‌شان بزرگ بود. دور تا دور سالنی مرتب‌ی شکل، مبل‌های راحتی چرم شیری رنگی چیده شده بود و در مرکز آن، آبنمای کوچکی قرار داشت که بنا به دستور ترگل همیشه در حال کار بود و صدای آب و حیات را در خانه طنین انداز می‌کرد. یک طرف سالن، پنجره بزرگی قرار داشت که به سمت حیاط باز می‌شد. درست روبروی آن هم آشپزخانه‌ای سفید قرار داشت که تمام وسایل و تزئینات آن به طرز باسلیقه‌ای سیت و به رنگ سفید و مشکی انتخاب شده بودند. سمت چپ آشپزخانه سرویس‌ها قرار داشت و در کنار آن راه پله‌ای بود که به طبقه بالا می‌رفت. در طبقه بالا هم اتاق ترگل و همسرش فریبرز قرار داشت و اتاق پرهام هم کنار اتاقشان بود.
 ترگل چشمش به هالی افتاد که روی مبل روبروی آشپزخانه نشسته و با مهربانی به او زل زده بود. جلو رفت و کنارش نشست.
 ترگل: سلام، خوش اومدی هانی جان!
 هانی نگاه پر از مهر دیگری نثارش کرد و جواب سلامش را داد.
 توجه هر دو به نازگل و هیاهویی که به پا کرده بود جلب شد. نازگل طول هال را صد مرتبه طی کرده و دستور می‌داد.
 - فریبا جون! مامانی من! جای کیکو عوض کن. نمی‌خوام وقتی وارد میشه تو دیدش باشه. می‌خوام سرکار بره. اگه زود بفهمه خاموشی چراغ‌ها عمديه، بیمزه میشه.

نازگل: عمه جون، چقدر طولش دادی؟ شمع‌ها حاضره. یالاً چراغارو خاموش کنین.

با سرعت از پله‌ها پائین آمد و زیر لب غرغر کرد.

- الان سر می‌رسه اون وقت این‌ها بی خیال نشستن.

ترگل: باشه عمه جون الان میام. دیگه حاضرم؛ ولی هنوز چراغارو خاموش نکنین؛ زوده.

ترگل آرام و باوقار از پله‌ها پایین آمد. دیگر آن دختر پرشر و شور سابق نبود. پنجاه و چهار سال داشت و صاحب فرزندی بود که آن روز تولد بیست و هفت سالگی‌اش بود. پرهام؛ پسری که همیشه باعث افتخارش بوده و هست. پسری که ذره ذره با محبت دستهای مهربان این مادر بزرگ شده و حالا پزشکی حاذق است. میانه پله‌ها چشمش به نازگل افتاد که خود را در آینه قهوه‌ای جلوی در ورودی سالن نگاه و بررسی می‌کرد.

نازگل: وای عمه! چه خوشمیل شدی؟! تو این سن اینقدر نازنازی وای به حال جوونی هات!

و بعد با شکلکی خنده‌دار به دور خودش چرخید.